

دل از گرد کردن پروا نخته	هرگون که باید بود ساخته
همی خواست دارد ز مردم نهان	ابا این چنین کار با در جهان
که گردد پی رزم شکر بسج	بگفتی مرا آگهی نیست مسج
بداگه از اسب او بنودی نهان	و کیل نهان بین روشن روان
رساند مرا نگریزیه را نهیب	سکالده می تاز روی فریب
ز بالا سر نام آرد به پست	رسانده بنیروی لشکر شکست

منع کردن کوشش پیشوار از اجتماع

عساکر و انکار نمودن پیشوا

پسوند خداوند خود رای و کام	و کیل سرافراز فرزند نام
که بودش چو گنج گهر سودمند	فرستاد پیغام اندرز و پند
که باشد بسی به ز گنج گهر	چو گنج گهر سپهر پند پر
شده بخت و دولت بدو خفت و بار	شیدی و بردی گرانجا بکار
ببایست رفتن ز کف کشورش	بگردون چو شوریده به اخترش
گمان کاست با برده بهتر ز رست	گزمین بر ره راست بنموده گشت
کج همچون گمان بوده اندیشه اش	و زب و فنون بوده چون پیشش
بده فاش برج او نمودی نهان	هر پرو و برنا که بد در جهان
همیخواست آتشش بهوشد بجن	چنین بهبیده مر کشیده کس
بد میسان سخمای ز پاد نغز	روا ساخت ز پی پیشوا پاک مغز
پروخته از باد پندار سرد	بگفتم بهو چسند و گویم دگر
بجو در مشورا آرمیده جهان	مکن گردش شکر بر سو نهان

بدل نامه کین نگار می سسی
 ز گنجینه خویش تن خواسته
 نمایی دژ و باره را استوار
 مکن گفتمت باز گویم مکن
 مبر پاژانداژد جای خویش
 یو کو بد کسی سده آهن مثبت
 مرا کار آگاه باشد براه
 نه بنموده در جستجو کوه ته
 شنید و بیاسخ چو لب برگناده
 از سیم نداد آگهی بیجا پس
 نیم هیچ آگه ز کار سپاه
 نماید بمن بنبیده این سخن
 ز گنجینه از خواسته رفته ام
 نگفتمت بکس تا که آلات جنگ
 ز خنجر نه تیغ و سنان دراز
 اگر باورت نیست گفتار من
 برین گفته دارنده هور و ماه
 که هرگز ز رفته مرا بر زبان
 در آباد و دیران و مامون و کوه
 تو را در زمانه منم چون ره می
 فرستم بهر جا که گوی سپاه

بجان شخم پکار کار می سسی
 فرستی سپه سازی آرد آسته
 فراز آوری آلت کارزار
 پشیمان شوی نشنوی گرسخن
 مزن بنبیده تیش بر پای خویش
 بردشتش آزار و ریج درشت
 بهر جا که گشته فرا هم سپاه
 دما دم رساند بمن آگهی
 همان گفت پیشینه را کرد یاد
 بجز از تو ای نام بردار و بس
 که گشته فرا هم بیجا یگاه
 شناسم گزارف ز سر تا بین
 نه آبادی در بکس گفته ام
 ز دوده کند پاک از گرد و رنگ
 بفرموده ام کس پار در فراز
 گمانت که را نم گزارف سخن
 بود بر زبان و دل من گواه
 نه در دل سکا لیده ام در نهان
 بیایند یکجا گشته گروه
 پذیرم بجان آنچه فرمان دهی
 رای می روم کم مایی تو راه

نه چهم زرای تو همسر گزلگام
 بدر که همه کار داران اوی
 خداوند خود را شده جفت و یار
 که ما را نباشد ازین آگه
 سراپا بود این سخن از گزاف
 چو این پاسخ آمد بسوی وکیل
 بتدی چنین پاسخ داد باز
 بجلد کند هر کجا شیر زور
 تو گر خیل خود را شمار ی برد
 شود ناگزیرم اگر دآوری
 کجا شکر ت مرد دارد ببرد
 بود مر مرا شکر خویش پس
 گروهی که نو گرد کردی همه
 بر آنکه که خواهم کنم ناروما
 پفکنده در آن گل رسته
 کجا پیش باد آورد پشه تاب
 بترکت بود هر که خویش و تبار
 نمودی همه دور از خویشان
 نایمی ببردم که از پیش خویش
 بهر جای آنمردم دیوسار
 جدا گشته در دشت از کاروان

چو گوینی زخم در دم شیر گام
 در آن رنگ و نیزنگ یاران
 نمودند هر یک چنین آشکار
 بود یکسر از راستی این تہی
 پسندد خردمند کی گفت لاف
 چو آتش بر افروخت روی وکیل
 مرا با سپاه تو بنودین ساز
 کجا آورد تاب یک گل گور
 زدن کم شمارش بجاه بزد
 چرا جست باید ز تو یاوری
 شمارد بر باد کمتر ز گرد
 چو چشم دارم سوی خیل کس
 بود چون رسته پیش باد دمه
 در خستم ز خود فوج دشمن شکار
 پراکنده سازد بچنگال تیز
 زنده پنجه قطره بدریای آب
 و یاد دست یا بنده پیشکار
 نه از روی خواری با فسون فن
 بر اندم چو بودند پراه کیش
 باشند لوگ گسسته مهار
 بهر سوزند گام بی ساروان

<p>نه بندد برایشان کسی نه پیش بکام خود هر جا سپارید گام جز آنکه برایشان ز خود بسته ازین تیره روزان نمودم کنا فراهم ز مردم شود در زمان ز اندیشه خام و رای تباه نهان گرگ و پیدانمایی چو پیش هویدا بود در از تو بر جهان بخوای جهان تیره بر انگریز شود تیر بایر و شیر زبان بجای ز آری ز رانده رو نهان از خوف کی بماند که زبانت نباشد ز دل تر جان نذار و ز سو کند پهلو ده باک نگیرد بر مرد دانا فروغ که از هوشش بر ذقت باشد سرم بود یار من دانش و هوش مرا شمارم چو پستان پاک الوده را</p>	<p>روند و بیایند لخواه خویش نرسد چه باشد بدل ای و کام بگردند آزاد و خود رای و سر بروم نماید چنین آشکار سپاهی که مانده رهنمان همه را تو یاری و پشت و پناه بپذیرم کرده به بخار خویش چو خورشید بر سیمه آسمان که داری سر رزم و کین و ستیز بنخیز چون تیز گرد زمان زبان چو بگوی در دامن چاره جو پذیرد چگونه شناسای زر گشودی بگوشند ایزد زبانا دل آنرا که نبود چو آینه پاک خوری مگر تو سو کند صدره دروغ سخن از تو آنکه شود باورم ز بخشایش پاک بر تر خدای پذیرم چگونه گفت پهلو ده را</p>
---	---

پیغام گله آمیز پیشوا بویسل بجهت عدم عمت سنا در اطناب
 القاب و مراسلات که با و می نوشتند با بعض اقوال خدیعت

اشتمال و صدمه شدن و کیل بطلب شکریاغ سرور بجز خود

فرستادن نامه زنی پیشوا شدی برو کیل هر زمانی رود
 چه نوشتی آن نامه را سر فراز نه بستودی او را فراوان دراز
 زجا به و بزگریش نموده یاد میانه روی برگزیده زد داد
 بنشستی بد و آنچه با بسته بود بد و نیک چیزی که شایسته بود
 که از بیم لرزان نمودی چو پد که آرام بخشیدیش از امید
 ز دیرینه استناد این پت نغز همانا بده یاد آن پاک منغر
 درشتی و نرمی بهم در به است چو فصاد جراح و مرهم نه است
 بود شیوه اندیان سر سهر گرفته زردن پایه تا پایه ور
 خوشامد نمایند پسر پسند بالقاب اند خود را بلند
 کس ار و بهی راستاید چو شیر شود شاد و خود را شناسد لیر
 چنان گم کند خویش را از خود که داند ز شیران افزون خود برف
 دل پیشوا شد از آن پر زورد که او را فراوان ستایش نکرد
 فرستاد پیغام نزد کیل تو را دانشش و هوش با داکفیل
 همانا پایه سبک دانسیم بجا به و بمایه تنگ دانسیم
 بهر نامه کاید ز سویت براه با نرم من ناموده نگاه
 شمرده مرا چون فرومایه مرد ز اندازه افزون سخنانی سرد
 نویسی و ترسانیم هر زمان نه من گاه دوستی تو کوه گران
 مرا با چنین پایه و دستگاه به چشم بود کوه کمت ز نگاه
 مرا بر د باری بود در نهاد نیم آنکه بختیم ز هر تنه باد

باغ روان جای گل کشته خار
 بدین تلخ گفته ز جا بزده دل
 سر دوستی آوریده بسپا
 نمایی پراز شور و غوغا زمین
 بینگاشت گفتار یکس چو باد
 دگر نمره اش کند از روی تو
 ندانند کس آنرا بجز ز پرده دار
 معترانه ریش یافت این باره را
 بدیدار پیکانشگان کرده توار
 نه بندی نه گبرند از ان بند بند
 بزندان بداهم بد آنرا سزا
 که ز دیکت بگردن بند استوا
 شلفتی که میگشت داغ دوش
 برستی همه خار جای سمن
 فرودی زیان کاستی بود بچش
 بگفت آنچه بد مایه هم نیست کرد
 بدش خار در دیده روی کیل
 نور دیده راه فسون و فسوس
 مراد دل بفرمان تو هست رام
 بمر تو چو بسته باشد دلم
 ز من آنچه باشد پسندت بخوام

ز کار تو گردد مرا آشکار
 بخوای مرا کرده آزرده دل
 شاه خوار در راه مهر و وفا
 میان من و انگیران ز کین
 نیوشنده بشی به باغ نداد
 ز پیغام پر خست پونه خند بو
 که تا آنچه میدید در پرده کار
 ده دیکت بوشد روز از باجمار
 ترک تن چینه خویش تبا
 برندان فرستاد و بمو بسند
 مردم نمود از راه کیمس
 جز این بسزیمو بسیار کار
 کلی تازه مردم ز باغ دوش
 بگانش نشد سمن از پهن
 هر اندیشه کردی به بود خویش
 زه خویش میجوستی میت کرد
 بدل بود سنگ بسوی کیل
 دلی مردم از چایله سی و نوس
 بسویش نمودی بردانه پیام
 بفرمان تو بسته باشد دلم
 نباشم به راه تو هر هیچ راه

۱۸۱۷

در بیخ از تو نبود تن و جان من
 سپس از جهان داور راست دار
 زهره نباشی ز من چشمگین
 بدینگونه گفت یار و آوای نرم
 نپوشنده این بیت استاد طوی
 زبان چرب شیرین و دل پر دروغ
 در تم بود اختر پونه مد یو
 تن از آتش کینه پرتاب و تب
 شب در روز شکر یار استی
 بهر شهر از شکر پیشوا
 همان نیز از ترک به سگال
 فرو نزانکه عارض شمار و شمار
 همان نیز پنداره راه سرن
 بد آگاه جان و کیل فرنگ
 بخود گفت اکنون بنشین خجرت
 همان به که شکر زباغ سرور
 بد آنسو که ترک فرا هم سپا
 بکوشیده مردانه در کارزار
 اگر پیشوا نیز از بس جنگ
 کند از پنهان خود آشکار
 سرش را چون سندان آهنگران

بود از تو آنچه بود زان من
 بخواهم تو خوششود باشی و شای
 نیالوده جانت ز رنگار کین
 دلش خواست بمود با خویش گرم
 پاسخ بخواندی بران پرفسوس
 نزدیک دانانگید و فروغ
 فرشته ز خود را نده و خوانده دیو
 نخورده بر روز و نغمه شب
 زهر سوی جنگ و ران خواستی
 بباشنده مردم شده شک ها
 سپه بد ز پونه بسوی شمال
 سنان و سپه دار و خیمه گزار
 فراوان در آنجا شده اجمن
 ازان سکر کشن و آهنگ جنگ
 بود دور ز آیین فرنگ و هموش
 بخوانده ببرد خود از جای دور
 پاورد سازم روانه بر راه
 برارند زان شور و جتان دمار
 براید ز پیغوله ریو و رنگ
 برون آید از پوست مانند مار
 بگویم بجای یک و پتک گران

بدانسانکه شناخته سرزبای بخند چو مرده دگر ره گهای
 نامه نوشتن دکیل بفرمانفرمای کلکت

۱۸۱۶ گزشته دوشش روز از مارچ ماه
 کلکت ساله بار ایسه و داد
 یکی نامه نوشت گهای ارجمند
 بسوی تو سالار باقرت
 خداوند پونه زرای تباه
 هران شهر کا ندر سپاه بیت
 همان پیش خود ترک تیر کیش
 ز پکار جو یان و آلات جنگ
 ستمکاره پنداره بسیار تن
 چو آید پژوهنده کارزار
 بیدان کوشش که داوری
 مراصیت فرمان آن نامور
 رسد تا بسوی تو نامه ساز
 مراد دل آید کز خیس بدو
 بسویش نه نامه نمایم روان
 پیام از فرستد من از فریب
 کنم آشکارا بدو این سخن
 میان تو و انگریز از کنون
 چنان از دو مهر بر تافت وی

دکیل خردمند جو یای راه
 ستوده بگیتی بنام و نژاد
 بپایه گزشته ز صبح بلند
 فرستم سپس از رود آگهی
 نهانی کند گرد هر سو سپاه
 دران شک جا از سپاه بیت
 نموده سپه گرد ز اندازه پیش
 شده دشت بر مور و بر شمشک
 یکی کشن شکر شده آجمن
 بدو پیشوا اگر شده جفت و یار
 بیاید که بسته یادریه
 چگونه برم روز با او بسر
 بماند مراد دیده در راه باز
 کنم بند از نیک و بد گفتگو
 نه از هر پریشش شایم زبان
 بوزم به سنگام با سنج شکیب
 نهال و فاکشت کنده زین
 ز بالا سردوستی شد نگون
 که ره بسته شد بر رخ گفتگوی

سپس زمین ز ما چشم باری مدار
 تو مهر که هستی پسندیده خوی
 بپاییده آیین مهر و وفا
 اگر چه او گذشته انداد داد
 نماید تو را گر چنین استوار
 پسندی کنون نیز مانند پیش
 بابر بزرگی و فرمان تو راست
 ولیکن بسبب این که با پیشوا
 ز تو کرد باید یکی بند و بست
 چو او هست پیمان شکن در سرشت
 بد انسان کز آن عهد کرده گذر
 هر کار از من تو داناتری
 بین تا چه آید پسندت برای
 چگونه اگر عهد و پیمان و بست
 سر زگر بمن مهر سرفراز
 چو انجام شد نامه بنموده بند
 روان کرد ز می مهر از جنبند

نامه نوشتن وکیل به پیشوا و استعجال نمودن او در تمییز
 لشکر و فرستادن خزان و دفاین خود بکسار رای گرو مطلع
 شدن وکیل و مکرر نامه نوشتن به پیشوا

وکیل دل آگاه دانسته راه یکی نامه آغاز ابریل ۱۸۱۷

بنام خداوند پونه نگار
 سخن آنچه بنوشته بد سر بسر
 سپس زان چنین راند باوی سخن
 بازردن تو دلم نیست شاد
 ولی گر تو پنهان و پوشیده کار
 زبان آشتی گوی و دل بزرگین
 بفرجام بر پا کنی جنگ و جوش
 و یا آنکه از پونه بسردن
 بفرمان کلکته دیده براه
 چو پنی بمیدان سپاه مرا
 شود بر تو نامرد پیدا از مرد
 ندارد پشیمانی انگاه سود
 چو بشیند پونه خدیو این سخن
 بکوشید از پیش ز اندازه پیش
 هر سو که عراده کش بود گاه
 که عراده توپ دشمن شکار
 پونه ز فرمان او گاه و بان
 چو زینکار پرداخت پونه خدای
 بدش آنچه آموده گنجینه در
 فراوان زهرگون گرانمایه چیز
 زگاه نیاکان او یادگار

نمود و بروید نمود آشکار
 بکلکته سالار فرخ گسر
 نباشد مرا با تو کیسه زین
 تو بر نخو اسم و زدن باد
 ناشی و شکر کنی استوار
 درون زهر و باشی برون انگین
 بخرنای بامون کنی پرخروش
 ز کاخ بزرگی بهامون روی
 نذارم به پیکار آرام سپاه
 که رزم آنگت و راه مرا
 بچشمت شود پسته و شت بزود
 که پنی بخود روز گشته کبود
 ز نو پیش گرفت کار کمن
 فرون گرمتر گشت در کار خوین
 تو نمند و بانیر و زور و تا و
 کشد در گه کوشش و کارزار
 زهر جا پاورد بسته میان
 ز گنج هفت تپی ساخت جای
 ز رو سیم و یا قوت و لعل و گهر
 بزود گرانمایه مردم عنبریز
 بنده هیچ بر کس هوید اشمار

بچرخ از بلندی سپا دیده سر
 ز بالای آن خیره نیلی حصار
 بدی کوه از دستش دست زود
 کسی اندران در نمی یافت راه
 همه سوی آن باره استوار
 که پونه خداوند است کند بن
 ز ایرد جز این نیست ایست
 کنی پیش دستی تو با انگریز
 تو بودی پژوهنده کارزار
 چه خواهد شدن آشکار از زبان
 بر دبر هویدا شود موبهویک
 به چند چنانچه نکه دارد در شست
 همان زیر جامه تو را جوشنت
 بخوید دولت هیچ جز کارزار
 باهنگ کین تیغ افراختت
 چو خور آشکارا بود در جهان
 بخوانم نایم روانه بر راه
 ز شکر جهان کرده پر دای و کو
 سر نام پر تنگ افزا ختن
 نماید ز خون دشت چون لاله زار
 نهاده بگردن برش پالنگ

بدش باره نام آن رای گریز
 ز سکه ز بی استوار
 شدی گردگر شکر سلم و تور
 بجز پر تو اختر و مهر و ماه
 فرستاد همه فراوان سوار
 پاید بگوشش کیل این سخن
 بنشت و فرستاد ز پیشتوا
 بیانی مکر بسته بهر سیر
 شود بر همان و کمان آشکار
 سپس زان که داند بجز از دانا
 در آینه مردم به چند چوری
 اگر چه اش خوب گریست بنشت
 بدانگونه بر رای من روشن است
 بنامی بجز رزم را خواستار
 سپاهت بهر جا که ساختت
 بسیج تو بر کس مانند نسلک
 مین شد سزاوار اکنون سپاه
 بد آنو که آن خونی دیو خوی
 بخواد کند ناگهان تا ختن
 که رفته کند شکرش بار و ماد
 مر آن رو سید گریخته بچنگ

ز سر تا پا بسته در بند سخت
 چهستم مرا نگریز را اینک خواه
 بهوش کنی آنگاه منفرست
 بیدان و ز باد چون تند و تیز
 ز امروز باد او بیدار تو
 میان تو و انگریز از کنون
 سخت از تو شده کینه چون آشکا
 چو دادی ز کف مایه دوستی
 چه سود آوری مایه داده ز دست
 گراید اگر زانکه جانت بهر
 باند سجاده دوستی همچو پیش
 بود چاره اسان و در دستت
 ز کف سالار کمتر نواز
 بفرما که از کین گشوده کر
 ز زو پن و نیزه پر دخته کف
 گراز من نمایی پسند این سخن
 ز پیدا در دل نیاورده یا
 اگر باورت نیست بگفت این
 بکن آزمایشش مرا این گفته را
 اگر تو ز پونه گزینی کسار
 که افرامتی رایت جنگ را

بسیارند نزد من آن شور سخت
 سزد سوی تو نیز را نم سپاه
 که تیره شود روز بر شکرت
 چه چاره بود گرد آتش گریز
 نایم سخن آنچه پیدا تو
 باید سر عهد و پیمان نگون
 سپس زین ما چشم پاری مد
 فکندی ز پا پایه دوستی
 چگونه کاغ سازی چو پای شکست
 نخواهی رخ هر پز مرد چه پسر
 دل از رنگ کین پاک ما همیشه
 هر آن خیل و شکر که پوستت
 بمن تارسد پاسخ نامه باز
 نموده ز خود دور تیغ و سپر
 بیدان نیایند بر بسته صفت
 جانان شود کینه کنده زین
 کسی سپرد با تو جز راه داد
 شناسی نه بر راستی کار من
 کین تند و تیز آتش خفته را
 بمن گشت خواهد در صفت آشکار
 ز کف داده آیین فرنگ را

بناده پیکسوز خود خورد و خوا
 بناورد و پیکار داری شتاب

طلب نمودن و کیل عساکر اطراف بنزد خود و آگاه شدن

پیشوا و پیغام فرستادن بوکیل و پاسخ آن

سپاهی که پوسته نزد کیل	بده از پی پاس و پره کفیل
بمانده مردم پا سبان	بیشش شب روز بسته میان
بر آنها یکی کرنلی بود سر	که کیشن بده نام آن نامور
بود داد فرمان و کیل فرنگ	بدارد سپه ساخته بر جنگ
اگر ناگهان از ره رنگ و ریو	تباهی سکا لیده پونه خدیو
بیاید بسوی انگ سپاه	که آنجا سپه راست آرامگاه
پندازد از پا به پیل و کلند	بود آنکه آنجا رساند گزند
ویا در سرانیکه دارم نشست	بیاید که سازدش ویران و پست
نموده مرا خوار و زار و نرند	رساند یکایک بمن بر گزند
تو بیدار شو شیارد آگاه باش	دو دیده گشوده سوی راه باش
که ناید نموده بخون تیز جنگ	سوی کاخ من بیا بسوی انگ
ناید بدی آنچه دلخواه اوست	چو همواره سوی بدی راه اوست
به پیکار بدخواه بد بسته دل	بآرایش فوج پوسته دل
نماند هیچ هنگام و گاه درنگ	پامه نیارشش بردان جنگ
هر جا که بد مهتری رزمخواه	سخواندش سوی خوشین به سپاه
مر آن کیشن شکر که بد در سرو	بر آنها یکی کرنلی شیر زور
سپه دار و اسیرت هر ابوده نام	ز همشش رها شیر کردی کنام

ز باغ سرور او بده در سپیل
 بمره سپه آنچه داری براه
 گزیده یکی دسته زان ابمن
 بزودی روان گشته سوی شمال
 شده شکری گرد چون دیوود
 برودی از ایشان پرواز جا
 سوی شهر پد رسیده مردی
 سرافراز و یکدانش نام بود
 پای بده میجو و گاه جنگ
 فرستاد فرمان که خود بسپا
 نور دیده چون باد آراه دور
 بشکاپوره چون بیانی ز راه
 بلفظ پوره با نمودم فرون
 پارام و میباشش برای و پیش
 چو زینکار پر دخته شد زانپس
 سوی مدرسه شش بود آرامگاه
 چو شکر روان گشت از چارسو
 شد آگاه پونه خدا زین سخن
 بچشمش جهان تیره و تاریک
 اگر چه بده کم خرد از سخت
 لرزید بر خویش و بر تسبیحت

بدور رفت فرمان ز سوی کویل
 از آن چند دسته نموده سپا
 نگه داشته ویژه خویشتن
 که آنجا ز پنداره بدسکال
 بگیتی نداشتند جز کار بد
 پراکنده کن مردم تیره رای
 دلیر و بی پیلان هما ورد بود
 بجنگ اندر ش تیغ چون جام بود
 نمودی رخ دشمنان زرد رنگ
 شتابان سوی پونه پهموده رأ
 بشکر گشته روان از سرور
 به پوسته با آن سروری سپا
 که مصرع ز اندازه نضت برون
 چو خوانم با و از میدار گوش
 یکی کرنلی نام او تا پیش
 بخواندش سوی خویشتن با سپا
 زهر سو سوی پونه بنهاد روی
 روانش برون رفت از کاخ تن
 بر گکشش دهر پر خار گشت
 پکره ز مغزش خرد دست گشت
 بدانت شد کوز بالای بخت

سرا سیمه گردیده در کار خویش
 روان کرد پیغام سوی وکیل
 کز این پس نه بیم سرازرای تو
 درون و برون با تو دارم یکی
 سخن آنچه گوئی بجا آورم
 بخویم دیگر هیچ جز راستی
 بخوایم کز این پس بماند پیش
 بد است آنکه بد نیگویی آشکار
 نداریم بایکدگر دل دردم
 بکنده کنیند بدل ستغفار
 شنید و بسایخ زبان برگشاد
 چو بینی سرت زیر سنگ اندرست
 بخوای بدین چاره کمیسیا
 بلا دیده پیرامن خوشتر
 کنون گاه این گفتگودر گذشت
 نشاید که کاری گرفته پیش
 نکردهم بدان تا نشد ناگزیر
 زدن تیشه بر پای اندیشه ام
 هر آن حکم اگر متر سرنسراز
 بران بود باید مرا استواء
 و لیکن گمانم کز آن سرنسراز

ز بریری زعم کرده خسار خویش
 بخود برگردم خدایا کهنیل
 نه بیم سربهر جا بود پای تو
 نکردم ز گفتار تو اندکی
 معاد یو بر خود گوا آورم
 نبویم رهی کان بود کاستی
 یاشسیم یکدل چو پوند و خویش
 گذاریم تا زندگی روزگار
 دوروزه جهان می نیرزد بغم
 نایم پر گل چو باغ بهار
 کنون این سخن برد باید زیاد
 گرفتار کام ننگ اندرست
 سر خویش از بند سازی رسا
 بلا گشایی زبان چو زن
 بود گاه ناورد مردان بدشت
 نشینم رها کرده بر جای خویش
 چو کردم نکردن بود ناثریر
 مبادا که برگز بود پیشام
 سپس زمین باید ز کلفت باز
 نیارم نمودن دیگر گونه کار
 بیاید بنشسته بد نیگونه راز

باید ز نواز تو پیمان گرفت
 بزوت هر آنکس که نامی بر آست
 گرفت باین در رسم نوا
 کس نگشته مهر و وفا نو کنم
 بدین گفته بگشود و دیگر زبان
 پسند و اگر پیشوا زین دو کا
 سخت آنکه سالار گردنفر از
 کز این پس چگونه عهد باید در
 برسان که فرماید آن از عهد
 بدل بر سبک آیدش گر گران
 هر آنچ او نویسد بدارد روا
 سپه آنچه خوانده ز مهر سو پیش
 خورش با سلج آنچه در هر حصا
 بخود خواهد ادر روز گاری
 و گر خواهد آستان کند رنج خویش
 که از پونه کرده تهنی سرب
 سخن آنچه گویم گر آرد بجا
 رسیده دل آنکه شود رام اوی
 چو بگرنگی از وی شود آشکا
 دویم آنکه خواهد اگر پیشوا
 سپس آنکه فرمان باید فرار

همان نیز باید گرد و کان گرفت
 همزمند و راد و گرامی تر است
 بدارم بود و دستداری بیا
 تهنی کشت مهر از خس و خو کنم
 نمود آشکار آنچه بودش نهان
 یکی را شود و دستی استوا
 هر آنچه نویسد ز کلکته راز
 شود تا نگردد و دیگر بار هست
 نماید بجان پیشوا آن پسند
 باید پذیرفتنش در زمان
 بهانه نیاورده آرد بجا
 کند و رو پر گنده از پیش خویش
 یکجا نموده سپه کارزار
 باید که سازد یکایک تهنی
 بخواند نیز دیک خود گنج خویش
 فرستاده سوی دژ را بگر
 ره بگزینی سپارد با
 که برکنده گرد و نهان دام او
 دورنگی رود از میان بکنای
 ز کلکته از سوی فرمان روا
 چگونه ز مهر و ز کین رانده راز

برو بر چو یکسر شود آشکار	بد اند چه در نامه کرده نگار
بود آتشی جوی یا کین گرای	از آن پس بگوید چه دارد برای
و یا خود بود جنگ را ساخته	بدارد دل از رزم پرده هسته
سپه ایچنه بنموده ام انجمن	نپذیرفت خواهیم از او این سخن
چو شیران پیر غاش بسته کمر	ابا آن دلیران پر غاشخه
بخوان تیغ و جنگال را داده رنگ	منم جنگ را ساخته چون پنگ
سزدگر ز سیراه آید براه	کنون هم بزرگی نموده نگاه
نیفتد بچه رفت از کام خویش	پندیشد آغاز و انجام خویش
چه آید پیشش بدروزگار	گرش هموش باشد بگیرد شمار
چه روز نکوهیده آید پیشش	بفرجام زین بهیده کار خویش

پغام فرستادن وکیل به پیشوا

بامیجر خورد و مفید نیتان

روا چون میند اشت بر سر گزند	وکیل مشومند نیکی پسند
چنین لغز و زپا پسندید راه	ز نیکو نهادی سر مارچ ماه
فرستد یکی نامه داری بلند	که زری پیشوا بر اندرز و پند
نیوشد بمنغرا اندر آورده هموش	که گفتار او را گشوده دو گوش
گشوده بر پیشوا داشت کام	مر آن میجر کی کش بدو خورد نام
بدل نیکو خواه و سپه دار او	بزدش پسندیده گفتار او
سپردی با ترک تیره کیش	فرستاد گفتش بد انسان کیش
بود تا بود بسته در بست ما	سپاری کنون نیز در دست ما

سرکین که افزاشته تا بجاه
 شود سرد این آتش گشته تیز
 تو این بانی و ما از تو شاد
 تو را باز دانیم یکدل خویش
 گرافد تو را کار یاری کنیم
 در دوستداری گشاید ز نو
 شنید و پذیرفت و باور نکرد
 ز نا بجز دنی داشت گشتار خوار
 بدی گر مرا در اخرد رهنمای
 پذیرفتی آن گفتم سو میسند
 بر اندی همی کام تازیستی
 ولی چون نبد رای او استوای
 سخن آنچه افکندی امروز بن
 نه رای بی چون فرزندانگان داشتیش
 که باشد و را سوی ره راهبر
 پندش گشادی کسی از زبان
 درین گمشکو ما چرشد بین
 به زمان بر اندی دیگر گونه رای
 که از پونه پرون شدن خوشتی
 ننوده رکیب تکاور بی پای
 گهی خواست خوشنود کردن بچونش
 هفتد نگوبنار در شرف چاه
 نگردد دیگر تیز تار ستر
 ز تو جز بنیک کی نگیریم یاد
 بورزیم هر تو از پیش پیش
 رسد گرفت یغما گاری کنیم
 بجان رسم یاری فراید ز نو
 بخود نغز اندیشه باور نکرد
 نیامد پسندش پسندیده کار
 چو در این سخن داده در گوش جای
 ندیدی بخود هیچگونه گزند
 بنا کامی خویش نگریستی
 به دم گزیدی دیگر گونه کار
 چو فرزند اشدی بود دیگر سخن
 نه کس مرد فرزانه بودن پیش
 ز کجا هی آرد سوی راه سر
 زبان تیز کردی برو چون بنیان
 از او بر نیامد دوره یک سخن
 از آنها کی ناوریدی بجای
 بزین چرمه سهوده آراستی
 پشمان شدی باز رفتی بجای
 بزاری و کیل فرومید کیش

اگر زاری و لابه ناید بکار
 با شیده دانه نسیم وز زر
 نماید و در آرام با خویش تن
 فراموش کند زشت کرد ارادی
 ندانست زمین رای و تدبیر عام
 اگر هوش و رای و خود داشتی
 سپه هر کجا گرد بموده بود
 نمودی پراگنده از پیش خویش
 زرقی بزرگی و کاشش ز دست
 شود آنچه باشد بنشته بسر
 بود بپیده راندن بر زبان
 بد اندهر انکو رود بجز دست
 زشت قصا چون ر باشد خدنگ

نهانی بروزر نموده نشار
 پذیرد اگر نینز گنج گهر
 که دیگر نراند ز ترک سخن
 بدل نگذرا ندگر کار ادوی
 کجا مرد بخت سر آرد بدام
 رخ اندراه دانش نه بر کاشتی
 گسته همه راز هم تار و پود
 ندیدی تباهی که آمدش پیش
 بجای بزرگانش ماندی نشست
 نکرده دگرگون بو و مگر
 چنین گر نمودی ننگشتی چنان
 شود هر چه از خواهشش از دست
 نه مردم که دوزد دل خار و سنگ

روانه شدن کرنل اسیمت بجنگ پنداره و رفتن عساکر
 مجتمع ترکمت از شمال رو بونه بسمت خاندریس

چو از گفتگو هیچ نگشود کار
 به پیکار پنداره بدسکال
 شده روز هفتم ز اپریل ماه
 بدشش نام ختمام و صد مرد کین
 گرفت از همه اسیمت نامدار
 با پریل از مارچ آمد مشا
 شد اسیمت روانه بسوی شمال
 مراور اپامه دهی پیش راه
 ز ترکمت در آنجا بده در کمن
 سلیچی که بود از پی کار زرا

زبون دیده پخیر و لاغر بسی
 همه رازها کرد دور از گزند
 سران سپه را نموده اسیر
 فراوان سپه گرچه بد حال بجا
 بهر شش همه جان نهاد و بگفت
 دل آگه از گشته انگریز
 همسرخ و خنجر بخون داده رنگ
 شکفت آنکه بوده بد انسان بنان
 بزیر پی آورد اسیمت زمین
 فراوان اگر چه بهر سوشتا فز
 بر جا و نشتاد کار آگهان
 بر و بر بفرجام شد آشکار
 چو شد آگهی انگریزی سپاه
 به مینو بسیار زمان تا زمان
 خسان به شکام مردی خمیس
 پراگنده لشکر بهر جا که بود
 که گشته بهم گرد فوج و سپاه
 گزیده نمایند آنجا در رنگ
 بکشیده بر پشت زین سمنند

نیالود پنجه بخون سیکنه
 مگر آنکه سالارشان کرد بند
 روان گشت زانجا ای مرد دلیر
 نشسته بفرموده پیشوا
 بهر شش همه سینه کرده بدف
 روان پر ز پیکار و سر پرستیز
 همه تشنه خون مرد فرنگ
 کز ایشان نیند هیچ پیدانشان
 چپه است گشت بسیار یون
 بجائی ز دشمن شانی نیافت
 برایشان نشد تیر پیدانشان
 سوی لشکر دشمن دیوسار
 سپرده باهنگ پکار راه
 شود تیره بر ما جهان سپگان
 برفتند یکسر سوی خاندیس
 بد انشوب این آرزو رخ نمود
 یکی دشت زیبای آورد گاه
 چو دشمن بسیار باهنگ جنگ
 یا جان ستانند یا جان دهند

جنگ کردن میجر اسیمت با فوجی از لشکر پیشوا شکست دادند

جز آن کرنل اسمیت که بدو شمال
 که اسمیت بدش نام و از بهرین
 که باید اگر دشمن کینه در
 دهد گوشمالش ببردی و زود
 شد آنگه که از شکر بدسکال
 بود کم پیاده فراوان سوار
 هویدا شد نام سالارشان
 یکی لغتنسی که با کم سپاه
 بره این سپه گشته ویراد و چا
 نامده یکی زنده زان با بخت
 چو این ناخوش آوارش آمد بگوش
 و یا هم چو شیری که بر شکار
 روان گشت با آنچه بود پیش
 که در چار روز آن رونده چو نیل
 بتو کا که جانست گردید شکست
 دورویه به پکار بستند صف
 هوا گشت تیره ز گرد سوار
 پیک حمل میجر چو شیر زبان
 فرو نترز پنجاه و از شصت کم
 چو دشمن بیدار چنان دستبرد
 ابا انکه با میجر نامدار

یکی میجر رزم شیران بسکال
 ز پونه بده سوی خاور زمین
 ز جایی بر آرد به ان سوی سر
 تهن معرشتش از باد کبر و غرور
 رخ آورده سوی جنوب از شمال
 شمارش دوباره بود دوهزار
 که بوده بره در نگهدارشان
 بدش نام وادی در فقی براه
 بر آورده زو با گروش دمار
 همه را ببرد کرده خونین کفن
 چو عمان که از باد آید بجوش
 روان گردد آشفته در مرغزار
 بتندی بد انسان نور دید راه
 بی سپریده سکه پنجاه میل
 فراز آمدش کینه کش بر جنگ
 یکیر اسنان دیگری جان بخت
 جهان برد و پندزه تاریک و تا
 تنی چند هت کند از دشمنان
 پفتاد بر خاک پرورد غم
 بیدان از ان نامبردار گرد
 بجز از پیاده بند یکسوار

پیاده همان نیز بسیار کم
 شکفت آنکه دریا بر قطره تاب
 رکیب تکاور نموده گران
 بخت ز سم ستوران زمین
 بهمراه میجر نبوده سوار
 نیارست رفتن بدینا نشان
 بفیروز بجختی از آن بهین دشت
 بنزدیکت دریا با منند نم
 چو سیلاب ناورده از آفتاب
 ربا کرده بریال اسپان عیان
 گریزان برنستند از دشت کین
 که آید بکارش در آن گیرودار
 ز خون سسرخ سازد برویا نشان
 زرهایسکه بد آمده بارگشت

جنگ کردن پستان و ویس و کپتان
 پهلوانا گو داجی
 خویش ترکت و شکست دادن او را

بد اندیش ترکت یکی خویش داشت
 نشینگوش بود در خاندهیس
 نمودی سپه گردان ز هر دری
 با پشیده سیم وز زو خواسته
 ز مردان جنگی و بوز نبند
 یکی بود پستان سدن سیم نام
 نشسته بفرموده کیمت
 همش رای همش بود و فرزانی
 بنزدش ز بانگیر آمد ز راه
 زهر سو سپه گرد سازدهی
 شنید و و کپتان گرد و دیر
 دل از کین انگریز پیش دشت
 گداجی پیش نام و مردی رئیس
 بخواندی بخود بود هر جاسری
 با آلات کین مرد پیرا بسته
 رسانده سرگرد تا گرد گرد
 در اورنگ آباد بودش کنام
 در آنجا و جانش ز دانش غنی
 همش زور بازوی مردانگی
 بگفتش گداجی ز رای تباہ
 بدل طبل کیسند نوازدهی
 بزهره ربایند زهره رشیر

نخستین دوس بود و پدر نزدیک
 ز نام نخستین پس از و او یا
 گزید و به راه داده سوار
 پایده بداده تنی چندین
 سوار و پایده بده از نظام
 همه گرچه بودند مندی نژاد
 همه را آنچه باید پاموخت
 هنگام پیرو و آن را محسند
 اگر بر شما کرد داین آشکار
 نباید بفرمان من دید راه
 نمایند بر دشمن کیسند توز
 بود ناخوش از مرد و دشمن پرست
 چه خوش گشته دانای آموزگار
 شنیده سخن زان خدا و بدو
 شتابان بمانند تیر از گمان
 بزودی نور دیده پنجاه میل
 بر اپریل گریه بگرفت نخست
 نهادند در مرز خندیسر پای
 پس از خالف کردن مرد و آ
 دو کپتان که بودند جو باین جنگ
 گداجی بدو شکر کارزار

دوس بر همه بود سالار و سر
 پی دزن انداختن شد روا
 دوره بود سیصد بگاه شمار
 همه خوانوده بر زیم دستیز
 که در دگهن او داشت فرمان کام
 گرفته ره رزم ز انگریز یاد
 باموختن در جگر سوخت
 برد و چنین داد اندرز و پند
 باز دسپه دشمن کینه دار
 بر ایند بروی همانم سپاه
 باروی مردی چو شب تیره روز
 که هنگام کاری گذاره زیست
 میفکن بعضی در از امروز کار
 بمانند در کرده آویز گوش
 رخ آورده هر دو سوی دشمنان
 دود روز بود از مه اپریل
 فرود آمدن شاه از آن خورده است
 پدیدار شد دشمن کین گرای
 که مصرع بیاید الف و اوست
 بدشمن چو شسته نزدیک و تنگ
 بهره باندازه دوسزار

دران بود سیمه گروه عرب همه را زتفت جگر گف بلب
 فراوان بده نیز ساز ببرد سواد غرقه تن اسپ و مرد
 زتختان و خود و زبرگستان تو گفنی بود کوه آهن روان
 جهان کر ز آوای هندی درای فلک پنبه در گوش از کر نای
 و و کس را پایده که همراه بود بمانده از دورد در راه بود
 زهر پایده نکرده در رنگ به اندیش نزدیک و بدگاه شک
 خود و پدر و آنچه بودش سوار بر آینه تیغ زهر آب دار
 پوشیران از بندگشته یله پشاره اندر میان گل
 ز دشمن بکشند چون گوسپنه فکند بر خاک خوار و نرند
 ز خون دشت و هامون شده لاله‌آ قتاده سر و دست و پا هر کنار
 بده کشته افزونتر از چار صد دران دشت افتاده از بخت بد
 و و کس اندران دشت گاه ببرد بشمشیر افکند بسیار مرد
 بفرجام با پدر نانا مدار تنش گشت از تیغ دشمن فگار
 سبک زخم بوده نبوده گران که باشد از آن هم آسیب جان
 جز این هر دو مقتاد و دودر شمار بشکشته و ز خمدار از سوار
 کسی را شده جامه خونین کفن کسی را شده خون روانه ز تن
 چه پوخته در کارزار و ستیز بده بخت فرخنده با انگریز
 درین جنگ شد بخت یار و یس ستوده بر سوی کار و یس
 بر آنجس گشت نامش طلبند میان سران شد بسی از جنبند

طلپدن و کیل نال است را بپونه و استلایع و ادن به پیشوا از طلب او

گذشت آنچه با پشوا و کیل
 ازین پیش بسیار گفتم نه کم
 بیامد بی بار یک گونه راز
 بفرسود پای کیت سخن
 شب و روز از کردگار جهان
 اگر پشوا را بدی رای نغز
 نمیداشت گفتار دانه خوار
 و کیل ارچه کوشید در کار او
 بگرد آنچه تا کردنی بود کار
 بنودش چو بهره ز فرخنده بخت
 ز نادانی آنجا رسانید کار
 که فرجام از کاخ و ایوان گاه
 بپونه نبرد و کیل شیر
 بیایستش افزون نمودن سپاه
 به پیکار پنداره به سگال
 در آن نزد خود خواند بالکشرش
 بدان نمود لیران دشمن شکن
 دلش بوده چون پاک اندیوور
 بخوانده سپه را سوی خویش باز
 فرستاد پیغام از کار خویش
 مرا هیچ با تو به آنگ نیت

فراوان ز هر گونه قال و قیل
 ز بسیار گفتن دلم شد درم
 په پوست بایست ناچار باز
 دل افکار از نیش اندیشه من
 بخوانم سپا این رسد دستا
 شنیدی ز دانا سخنها ی نغز
 پشیمان نیکست انجام کار
 مگر شکند تیز بازار او ای
 بخود کار دشوار بگیرفت خوار
 بکارش گره دهم گشت بخت
 بهر یکی بنده دیوسار
 جدا ماند و شد جفت افسوس و آه
 سپه بود کم از پی دار و گیر
 با سمت کرد بود در دور راه
 ز پونه همی بود سوی شمال
 که افزون کند ز آنچه بد بردش
 بنیر و کندش کز خوشستن
 چو آینه کان پاک باشد ز رنگ
 بپونه خدا همتر سر فراز
 که ناچار است بخواندم به پیش
 سر کینه و خواهش جنگ نیت